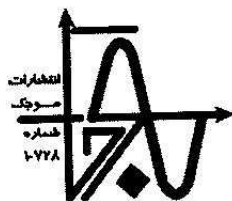


# راه شیری

تالیف:

بهمن درویش آخوری نوبر



انتشارات موجک



فصلنامه علمی-ادبی  
انتشارات موجک

سرشناسه: میرآخوری نوبر، بهاره، ۱۳۶۸-

عنوان و نام پدیدآور: راه شیری / تالیف بهار میرآخوری نوبر.

مشخصات نشر: تهران: انتشارات موجک، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۶۸۸ ص.

شابک: ۴-۱۰۹-۹۹۴-۶۰۰-۹۷۸، ۸۵۰۰۰۰ ریال

وضعیت فهرست نویسی: فیا

موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴

موضوع: Persian fiction -- 20th century

رده بندی کنگره: I R ۸۳۶۱

رده بندی دیویی: ۱/۶۲ فا ۸

شماره کتابشناسی ملی: ۵۷۷۷۰۸۸

انتشارات موجک

تلگرام: ۰۹۰۱۷۶۷۲۵۰۲ کانال: telegram.me/mojak1

تلفن مرکز پخش: ۰۲۶۳۲۴۰۳۵۱۳ - ۰۲۶۳۲۴۰۳۵۱۶ - ۰۲۱۶۶۱۲۱۰۳

ایمیل: mojakpublication@yahoo.com

سایت: www.mojak.ir

عنوان: راه شیری

تالیف: بهاره میرآخوری نوبر

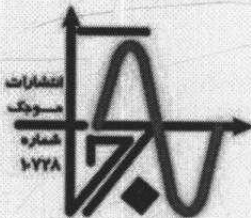
طراح جلد: سیده زهرا روشنایی

مشخصات ظاهری: ۶۸۸ صفحه، قطع وزیری

چاپ اول: تابستان ۱۳۹۸، تیراژ: ۵۰۰ جلد

قیمت: ۸۵۰۰۰۰ ریال، شابک: ۴-۱۰۹-۹۹۴-۶۰۰-۹۷۸

کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر برای انتشارات موجک محفوظ است. هیچ شخص حقیقی و حقوقی حق چاپ و تکثیر این اثر را به هر شکل و صورت اعم از فتوکپی، چاپ کتاب و ... را ندارد. متخلفین به موجب بند ۵ ماده قانون حمایت از ناشرین تحت پیگرد قانونی قرار می گیرند.



## فهرست مطالب

صفحه

عنوان

۱	فصل اول: مسافر نیمه شب
۱۷	فصل دوم: حرف‌های تکراری
۳۵	فصل سوم: نذر مادر
۵۵	فصل چهارم: تعبیر درست
۷۳	فصل پنجم: به یاد کودکی
۹۳	فصل ششم: یک روز تلخ
۱۱۵	فصل هفتم: کابوس
۱۳۱	فصل هشتم: سوئیت
۱۴۷	فصل نهم: شطرنج
۱۶۹	فصل دهم: سفر شمال
۱۹۳	فصل یازدهم: آشنای غریبه
۲۱۵	فصل دوازدهم: عبور از گذشته
۲۳۵	فصل سیزدهم: خواستگاری
۲۵۹	فصل چهاردهم: انتخاب
۲۷۷	فصل پانزدهم: نامه‌ی آخر
۲۹۷	فصل شانزدهم: نامزدی
۳۱۵	فصل هفدهم: خانواده
۳۲۹	فصل هجدهم: حرف‌های یک عکس

۳۴۷	فصل نوزدهم: فصل جدید
۳۶۵	فصل بیستم: دو نفری، تنها
۳۸۱	فصل بیست و یکم: مادر بزرگ قجری
۴۰۱	فصل بیست و دوم: به دنبال گذشته
۴۲۳	فصل بیست و سوم: خانه‌ی بخت
۴۴۱	فصل بیست و چهارم: پوشه‌ی صورتی
۴۶۱	فصل بیست و پنجم: خانه‌ی پدری
۴۸۱	فصل بیست و ششم: بار سنگین
۴۹۵	فصل بیست و هفتم: سیر عشق
۵۱۷	فصل بیست و هشتم: ساسانه
۵۳۳	فصل بیست و نهم: جشن لید
۵۴۹	فصل سی‌ام: زندگی، یک روز
۵۶۹	فصل سی و یکم: دل‌تنگی
۵۸۹	فصل سی و دوم: درس زندگی
۶۰۷	فصل سی و سوم: روزها
۶۲۵	فصل سی و چهارم: در کنار هم
۶۴۵	فصل سی و پنجم: من مردم
۶۶۳	فصل سی و ششم: آخر دنیا

## فصل اول

### مسافر نیمه شب

شب پانزدهم پاییز زودتر از قرارش می‌رسد. در اتاق نیمه تاریک که تنها چند قدمی اطراف‌ام، به کمک ماینور، روشن شده نشسته بودم. نگاه‌ام روی حلقه‌ی سبز رنگ چشمک زنی که مرا به صبر دعوت می‌کرد ماند. بود نفس عمیقی کشیدم و از این انتظار گویی بی‌پایان خسته شدم. کامپیوتر ام را خاموش کردم. تاریکی ناگهان به چشمانم هجوم آورد. نمی‌دانم چرا ته قلب ام خالی شد. کمی که گذشت، چشمانم به تاریکی عادت کرد، توانستم اطراف‌ام را ببینم. چشم چرخاندم تا گوشی ام را پیدا کنم، خبری نبود. مجبور شده در همان حال، حال کورمال کورمال به سمت کلید برق بروم. پای ام که روی چیزی رفت، یک "حنگ حواس پرت" به خودم حواله دادم. لنگ لنگان باقی راه را طی کردم. اتاق که روشن شد، چشمان ام در آن همه به در خودکاری افتاد که زیر پای ام مانده بود و بعد گوشی ام را پتو پیچ شده روی تخت پیدا کردم.

هر باری که در خانه تنها می‌ماندم، نه دست و دل ام به کاری می‌رفت و نه حوصله‌ی دیدن فیلم یا خواندن کتابی را داشتم. از اول این طوری نبودم. از زمانی که به یاد می‌آوردم، پدرم دو شب در هفته بیمارستان کشیک شب می‌ایستاد. بچه که بودم هیچ شبی را تنها نمی‌ماندم. بزرگ‌تر که شدم گه گاهی پیش می‌آمد که سعید و زهرا، برادر و خواهرم، شب‌های کشیک چند ساعتی را خانه‌ی دوستانشان بگذرانند. اما هر چه بود، برای شام یا ساعتی پس از آن به خانه بر می‌گشتند. زهرا که دانشگاه شیراز قبول شد، هنوز سعید بود، تقریباً. سعید هم که برای کار به شهری دور رفت، من تنها ماندم. اول این تنهایی هم برای من چندان هم بد نبود. کارخانه که کم‌تر می‌شد، من بیشتر وقت داشتم به کارهایم برسیم. گاهی شب‌ها، آستین‌هایم را بالا می‌زدم و برای خودم شام مفصلی تدارک می‌دیدم. اما کم‌کم تنهایی بیشتر خودش را نشان داد. شب‌هایی هم که پدرم بود، کم‌پیش می‌آمد

که با هم سر یک میز بنشینیم و غذایی بخوریم. کم کم من تنها دو روز در هفته غذایی می‌بختم و آماده در یخچال برای چندین وعده نگه می‌داشتم. کم کم زندگی گرم و پریهاوی مان بی رنگ و سرد شد.

این، یک شب تنهایی دیگر بود. روی مبل راحتی جلوی تلویزیون نشسته ام. در فیلم، پسر جوانی برای دختری هم سن خودش حرف‌های قشنگ می‌زند، رویا می‌بافد. حوصله ام سر رفت. دکمه‌های بالا، پایین کنترل را چند ده باری فشار می‌دهم. چیز جذابی نبود. اخبار را دوباری دیده بودم. امشب بیشتر از شب‌ها قبل دل ام گرفته بود. تلویزیون را خاموش کردم. به آشپزخانه رفتم. هنوز پالم از پند ساعت پیش به خاطر آن در خودکار وسط اتاق درد می‌کرد. در یخچال را باز کردم، دل ام نصف رسیده اما میل ام به غذا نمی‌کشید. دست ام را دراز کردم و دو تا کیک یزدی از جعبه گوشه‌ی طبقه پایین یخچال برداشتم. در حالی که یک گاز بزرگ به یکی از آن کیک‌ها می‌زدم، پاکت شیر را به چار در آوردم. ایستاده و با تکیه به این کیک و شیر ام را خوردم. لیوان شیر ام را که آب زدم، نگاهی بر تاور آشپزخانه انداختم تا اگر کاری بود انجام دهم. هیچ ظرف کثیفی جایی پنهان نشده و گاز خاموش بود.

به اتاق ام که برگشتم، هنوز چند دقیقه‌ای مانده بود تا عقربه‌ی بزرگ روی نیم ساعت بنشیند؛ ساعت نه و بیست و شش دقیقه بود. عکس مادرم را از روی میز آینه برداشتم، نگاه مهربان و لبخند شیرین اش، دل تنگی ام را بیشتر کرد. بیست سال می‌مانده از دست داده بودم اش. حالا دیگر زمانی که چشمانم را می‌بستم، نمی‌توانستم او را در پس پرده‌ی آینه چشمانم بینم. آهنگ صدایش، زمانی که مرا صدا می‌کرد "فرشته‌ی کوچک من، زهره‌ی من را دیگر به یاد نمی‌آوردم. قطره‌ی اشکی در چشمانم حلقه زد و بر گونه ام فرو افتاد. با پشت دست چشمانم را پاک کردم، قاب عکس را سر جایش برگرداندم. از لای پرده، آسمان سرخ شب را دیدم. دیگر نتوانستم سراغ کتاب‌هایی که روی میز ام تلنبار شده بودند، بروم.

روی تخت که دراز کشیدم، دوباره یادم آمد که گوشی ام کجاست. آن را از زیر پهلوی راست ام بیرون کشیدم و روی میز کنار تخت گذاشتم. پتو را روی سر ام کشیدم تا نور لامپ چشمانم را آزار ندهد. عادت داشتم با چراغ روشن بخوابم. دل ام نمی‌خواست شب‌هایی که در خانه تنهاییم، سایه‌ای بر دیوار مرا بترساند. پدرم گمان می‌کرد که من دختر شجاعی هستم، اما من نبودم. من، تنها